



VAMPIRE ACADEMY

A NOVEL BY **RICHELLE MEAD**



اگر می

فون آشام



نوشتہ ی ریچل مید

ترجمہ ، تایپ و صفحہ آرائی :

مانی



فصل

هشتم



با این که در خشم می سوختم محکم تر و بهتر از هر دفعه ی دیگری مبارزه کرده بودم .
آنقدر بهتر که برای اولین بار در مبارزه ی تن به تن به پیروزی رسیدم و شان ریز^۱ را
مغلوب کردم . معمولا مبارزه ی من و او زیاد طول می کشید . این بار پس از اینکه او را
شکست دادم با مهربانی مانند عده ی کمی از سایرین تشویقم کرد .

بعد از کلاس میسون را دیدم که با لبخند گفت : « داری برمی گردی روی فرم ها . »
« ظاهرا همینطوره . »

به نرمی بازویم را لمس کرد . « لیزا چطوره ؟ »

تعجبی نکردم که او هم از جریان خبر دارد . اینجا گاهی خبرها به سرعت نور پخش می شد
، انگار همه با هم ارتباط ذهنی داشتند .

« خوبه ، با قضیه کنار اومده . » پیمان بین ما رازی بود که سایر دانش آموزان نباید به آن
پی می بردند . « میس^۲ ! تو که ادعا می کنی میا رو می شناسی ، به نظرت می تونسته کار
اون باشه ؟ »

« اوهو ، من که کارشناس نیستم . اما صادقانه بگم ... نه . میا حتی تو زیست شناسی هم
کالبد شکافی نمی کنه ، چه برسه بخواد یه روباهو تنهایی بگیره و ... ممم ... بکشش . »

« دوست هاش چی ؟ اونا این کارو براش نکردن ؟ »

1 . Shane Reyes (نام مژگر)

2 . کوتاه شده و حالت فورمانی میسون .



سرش را تکان داد . « نه بابا . اونا دست به یه همچین کارایی نمی زنن ، لباسشون کثیف می شه . اما خب کی می دونه ؟ »

چند ساعت بعد وقتی که سر میز غذا لیزا را ملاقات کردم ، هنوز شوکه بود و چون ناتالی و اطرافیانش وراجی راجع به روباه را تمام نمی کردند ، حالش بدتر هم شد . ناتالی در ظاهر انزجارش را از وضعیت روباه پنهان می کرد و از این که در معرض توجه قرار گرفته راضی به نظر می رسید .

دستانش را در هوا حرکت می داد تا حرفش تاثیر بیشتری داشته باشد . توضیح داد : « همونجا بود ، درست وسط تخت . همه جا خون ریخته بود . »

صورت لیزا به رنگ پریدگی پیراهنش بود ، بنابراین قبل از پایان ناهارم او را از سر میز بلند کردم و با سرعتی که ناتالی نتواند ما را سیم جین کند از آنجا دور شدیم .

لیزا به طور خودکار گفت : « اون دختر خوبیه ، خودت همین چند روز پیش داشتی می گفتی ازش خوشت میاد . »

« ازش خوشم میاد ، اما توی مسایل جدی یه مقدار ناشیه . بعضی حرف ها رو نباید بزنه . »



ما بیرون از کلاس رفتار حیوانات و جانورشناسی مان ایستاده بودیم و به نگاه های کنجکاو و پچ پچ های بقیه هنگام عبور از کنارمان توجه می کردیم . نالیدم :

« راجع به این اتفاق ها چه حسی داری ؟ »

لبخند نصفه و نیمه ای روی صورتش پدیدار شد . « مگه خودت از قبل نمی دونی ؟ »

« چرا ، ولی می خوام از زبون خودت بشنوم . »

« نمی دونم . خوب می شم . فقط امیدوارم بقیه مثل یه آدم عجیب غریب بهم نگاه نکنن . »

خشمم دوباره فوران کرد . آن روباه خون آلود چیز بدی بود ، اما مردم و نگاه هایشان چیز بدتری بود . حداقل راجع به این یکی می توانستم کاری بکنم . « کی اذیتت می کنه ؟ »

« رُز ، تو که نمی تونی هر کی با ما مشکل داره رو بزنی . »

حدس زدم . « میا ؟ »

طفره رفت . « و بقیه . بین ... مهم نیست . چیزی که من می خوام بدونم اینه که چطوری می تونم ... که ... فکر کردن در موردش رو تموم کنم . »

پیشنهاد دادم . « فقط بهش فکر نکن ، همین . »

« چرا سعی داری تظاهر کنی اتفاقی نیافتاده ؟ ناتالی هی راجع بهش حرف بزنه و تو هم یه جووری نشون می دی انگار داری خودتو کنترل می کنی تا بهش فکر نکنی . در حالی که اول و آخرش تو هم بهش فکر می کنی . »



« اما نه همیشه . باید اونو فراموش کنیم ، اون قضیه مال خیلی وقت پیشه . ما حتی نمی دونیم دقیقا چه اتفاقی افتاد . »

با آن چشمان سبز رنگش به من خیره شد ، سند و مدرک بعدی اش را در ذهن آماده می کرد تا دوباره بحث را شروع کند .

« سلام رُز . »

گفتگویمان را به خاطر جسی که به سمتمان می آمد تمام کردیم . بهترین لبخندم را تحویلش دادم .

« سلام . »

از روی ادب برای لیزا سری تکان داد . « امشب می خوام برای گروه مطالعه پیام خوابگاهت . فکر می کنه که ... بشه ... »

یک لحظه لیزا را فراموش کردم و تمام تمرکزم را روی جسی گذاشتم . ناگهان ، می خواستم یک کار بد و وحشیانه انجام بدهم . امروز اتفاق های زیادی افتاده بود . « حتما . »

او تشکر کرد و من هم گفتم امشب او را در اتاق عمومی خوابگاه می بینم .

وقتی او رفت لیزا به من زل زد . « تو مگه تنبیه نیستی که تو خوابگاهت بمونی ؟ اونا اجازه نمی دن ببینیش یا باهاش حرف بزنی . »

« من که نمی خوام واقعا باهاش حرف بزنم . می خوام یه کار دیگه بکنیم . »

غرولند کرد . « ظاهرا بعضی چیزها هست که من نمی دونم . »



« به خاطر اینکه که ، تو باملاحظه ای ، من بی ملاحظه . »

وقتی کلاس رفتار حیوانات آغاز شد ، در ذهنم شروع کردم به بررسی احتمال دست داشتن میا در این اتفاقات . با توجه به صورت از خود راضی و شادابش به نظر می آمد از قضیه ی روباه خونین لذت برده است . اما نه آنطوری که بتوان گفت کار خودش بوده و طبق اتفاقات چند هفته ی اخیر می دانستم که او به طور کل از هر اتفاقی که من و لیزا را ناراحت کند ، خوشش می آید . به هر حال به نظر نمی رسید او این کار را کرده باشد .

« گرگینه ها هم مانند دیگر گونه ها ، خودشون رو به گله های آلفاهای مذکر و آلفاهای مونث متمایز کرده تا بقیه از آن ها پیروی کنند . آلفاها معمولاً قویترین ها از نظر فیزیکی هستند ، اگر چه گاهی اوقات مبارزات و نزاع های بین گله قوی تر ها رو مشخص می کنه . وقتی آلفای جدید طی نبرد جایگزین قبلی می شه ، گرگینه ی شکست خورده از گروه طرد می شه . »

از تفکراتم بیرون امیدم و حواسم را به صحبت های خانم میسنر^۴ دادم .

« این مبارزات بیشتر در طول فصل جفتگیری اتفاق میافته . » خنده های زیر لبی شروع شد . « در اغلب گله ها آلفا فقط با زوج خودش جفتگیری می کنه . اگر آلفای مذکر پیر باشه معمولاً رقیب جوانتر فکر می کنه که آلفای مورد نظر دیگه از کار افتاده ، شاید این در

3 . سردسته و یا رییس گله را آلفا می گویند . (مترجم)

4 . Meissner



بعضی مواقع درست باشه ، اما آلفای پیر اونقدر تجربه داره که جوانتره رو چندین بار شکست بده . «

با این که صحبت راجع به گرگینه ها بود ، اما می دانستم مطمئنا همینجا هم همین شرایط حاکم است . در آکادمی هم آلفاها و جنگ های زیادی وجود داشت .

میا دستش را بلند کرد . « روباه ها چطوری هستن ؟ اونا هم آلفا دارند ؟ »

همه ی کلاس دسته جمعی نفس هایشان را داخل دادند و چند گفتگوی کوتاه و نگران رد و بدل شد . هیچ کس نمی توانست باور کند میا این حرف را زده باشد .

صورت خانم میسنر از خشم برافروخته شد . « امروز بحث ما راجع به گرگینه هاست خانم رینالدی ^۵ »

به نظر نمی رسید میا کم آورده باشد و زمانی که کلاس برای انجام تکالیف گروه بندی شد باز هم به سمت ما نگاه هایی می انداخت و با بقیه پیچ پیچ می کرد . از طریق پیمان می توانستم ناراحتی لیزا را که هر لحظه با دیدن تصاویر روباه در ذهنش ، بیشتر و بیشتر می شد حس کنم .

به او گفتم : « نگران نباش ، خودم ... »

« هی لیزا . » یک نفر حرفم را قطع کرده بود .

هر دو به سمتی برگشتیم که رالف سارکوزی کنار میزمان ایستاده بود . همان لبخند احمقانه ی همیشگی را بر لب داشت و احساسی به من می گفت او از طرف دوستانش آمده است .

Rinaldi . 5



شروع کرد . « پس اعتراف کردی ، خودت روباه کشته بودی . سعی کردی کایروا رو متقاعد کنی که دیوونه ای تا بتونی دوباره از اینجا فرار کنی . »

با صدای آرامی گفتم . « برو تا ... »⁶

« داری پیشنهاد می دی با هم بخواییم ؟ »

جواب دادم . « اونجوری که من شنیدم چیز زیادی نداری که ارزش هم بستر شدن داشته باشه . »

با پوزخند گفت : « وای ، خیلی عوض شدی . اونجوری که من یادمه این همه مشکل پسند نبودی ، هر کی بود فرقی نداشت ، واسش لخت می شدی . »

« اونجوروی هم که من یادمه تنها کسی که لخت دیدی توی اینترنت بوده . »

سرش را نمایشی تکانی داد . « هی ، خب اون یه نفر هم تو بودی ، نبودی ؟ » به سمت لیزا که پشت سرم بود نگاهی انداخت . « اون تو رو مامور کرد روباه رو بکشی ، مگه نه ؟ بعضی از همجنس بازها رییس بازی در میان ... ها ها ها . »

ناگهان رالف میان شعله های آتش در حال سوختن بود .

عقب پریدم و لیزا را هم دور کردم ، البته چون پشت میزمان نشسته بودیم کار آسانی نبود و زمین خوردیم . همه ، مخصوصا رالف ، جیغ و فریاد می کردند و خانم میسنر به سرعت به سمت کپسول آتش نشانی رفت .

6 . به بان فوردم شرم دارم این یه تیکه رو ترجمه کنم ، هرچند از جمله های بصری منظور دریافت می شه . (مترجم)



اما به همان سرعتی که شعله ها به وجود آمده بودند ، ناپدید شدند . رالف همچنان داد می زد و خودش را روی زمین می کشید ، اما هیچ نوع جای سوختگی نداشت . تنها نشانه ی اتفاق چند ثانیه ی پیش ، بوی دودِ باقی مانده در هوا بود . برای چندین ثانیه همه ی کلاس خشکشان زده بود . سپس کم کم هر کس به سمتی می رفت .

تخصصِ جادویی همه ی موروی ها مشخص بود و بعد از بررسی معلوم شد فقط سه نفر در اتاق متخصص آتش هستند . رالف ، دوستش جیکوب^۷ و ...
کریستین اُزرا .

رالف و دوستش به هیچ وجه این بلا را سر خودشان در نمی آورند ، پس مجرم معلوم بود . این حقیقت که کریستین با خنده ای هیستریکی آنجا ایستاده بود هم مهر تایید دیگری بود .

رنگ چهره ی خانم میسر از قرمز برافروخته به بنفش کبود تغییر یافت . فریاد کشید : « آقای اُزرا . چطور جرات ... می دونید چیکار کردین ؟ ... همین الان می رین دفتر مدیر کایروا ! »

کریستین کاملاً از کارش راضی بود . کوله پشتی اش را با یک دست روی شانه اش انداخت و بدون اینکه خنده از صورتش محو شود گفت : « چشم خانم میسر . »

به سمت درب کلاس حرکت کرد و وقتی از کنار رالف رد می شد او خودش را به سرعت تا جایی که می توانست کنار کشید . بقیه ی کلاس با دهان باز در حال نگاه کردن بودند .



بعد از آن خانم میسر سعی کرد روند کلاس را به حالت عادی خود در بیاورد ، اما دیگر دیر شده بود . هیچ کس نمی توانست صحبت راجع به اتفاقی که افتاده بود را متوقف کند . از چند لحاظ این اتفاق شوکه کننده بود . اول آن که تا به امروز علنا کسی به دانش آموزان حمله نکرده بود و حالا کریستین این کار را انجام داده بود . موروی ها هیچ گاه نباید چنین کاری کاری انجام دهند . آن ها بر این عقیده هستند که جادو بزای حفاظت از بقیه است ، برای اینکه دیگران بتوانند راحت تر و بهتر زندگی کنند . جادو هرگز به عنوان اسلحه استفاده نشده و نمی شود . معلم های جادو هیچ وقت این نوع وردها و طلسم ها را آموزش نمی دادند ؛ حتی فکر می کنم خودشان هم چیزی از این طلسم ها نمی دانند . اما در آخر کریستین ، احمق ترین موروی دنیا ، این کار را انجام داده بود ، کسی که هیچ کس تا به حال به او توجه نمی کرد . اما حالا ... خب ، همه ی توجه ها به سمت او جلب می شد .

به هر حال معلوم شد که بعد از همه ی این حرف ها یک نفر افسون های تهاجمی را بلد است . هرچند که من از دیدن صورت رالف ناراحت نشده بودم اما به همه ثابت شد که کریستین یک روانی کامل است .

همانطور که از کلاس خارج می شدیم گفتم : « لیزا ، خواهشا بهم بگو دیگه با اون رفت و آمد نمی کنی . »

حسی که از طریق پیمان دریافت کردم بیشتر از هر توضیحی کامل بود .

بازویش را گرفتم . « لیزا ! »



به سختی گفت : « اون اینطوری نیست ... واقعا پسر خوبیه ... »

« خوبه ؟ خوبه ؟ » تمام کسانی که در راهرو حاضر بودند به ما خیره شدند . فهمیدم بدجوری داد زده ام . « مخش معیوبه . اون رالف رو تو آتیش گذاست . فکر کنم به توافق رسیدیم ، دیگه نمی ری ببینیش . »

« تو توافق کردی رُز ، نه من . » چیزی در صدایش بود که مدت ها نشنیده بودم .

« بین شما دو تا چه خبره ؟ نکنه می دونه ؟ ... »

با اصرار گفت : « نه ! قبلا هم بهت گفتم ، خدایا . » نگاهی از سر تنفر به من انداخت . « هیچ کس مثل تو فکر ... و عمل ... نمی کنه . »

از آن کلمات جا خوردم . سپس فهمیدم که میا از کنارمان در حال عبور است . اگرچه مکالمه بینمان را نشنیده بود اما حالت صورتمان را می دید . لبخند نیشداری روی صورتش ظاهر شد . « چیزی شده ؟ دعوا کردین ؟ »

گفتم : « گمشو برو پستونکتو پیدا کن و محکم بذار تو دهنه تا خفه شی یه مدت . » دهانش باز شد و سپس با اخم دندان هایش را روی هم فشرد . بدون اینکه منتظر جوابش بمانم با لیزا به آرامی دور شدیم . کمی آن طرف تر لیزا زد زیر خنده ، ظاهرا دعوایمان تمام شده بود .

« رُز ... » صدایش دوباره آرام شده بود .

« لیزا ، کریستین خطرناکه ، ازش خوشم نیامد . تو رو خدا مراقب باش . »



دستم را لمس کرد . « مراقبم . خودت گفתי من با ملاحظه ام . یادته ؟ اونجی که بی ملاحظه ست تویی نه من . »

امیدوار بودم همینطور باشد .

کمی بعد ، پس از پایان کلاس ها ، باز هم نگران بودم . داخل اتاق خوابگاهم نشسته بودم و تکالیفم را انجام می دادم که چیزی از طرف لیزا حس کردم . حواسم پرت شد . به سمت فضای خالی پیش رویم خیره شدم و سعی کردم اطلاعات بیشتری از اتفاقی که در حال افتادن بود به دست آورم . اگر زمانی وجود داشت که واقعا می خواستم ذهنش را ببینم حالا بود ، اما نمی دانستم چطور می شود به ذهنش راه یافت .

ابروهایم را در هم کشیدم و سعی کردم بفهم چه وقت هایی این اتفاق می افتاد ؟ خب معمولا زمان هایی که احساساتش آنقدر شدید می شد که ذهن من را منفجر می کرد . آره ، جواب همین بود . من در آن زمان ها باید به سختی مبارزه می کردم تا به ذهنش کشیده نشوم و دیواری بینمان به وجود آورم .

اما حالا ، روی او تمرکز کردم و سعی داشتم دیوار بینمان را بردارم . نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را خالی کردم . تفکرات خودم مهم نبود ، فقط ذهنیات او اهمیت داشت . باید ذهن خودم را باز می گذاشتم و اجازه می دادم ارتباط برقرار شود .

قبلا از این کارها انجام نداده بودم ، در حقیقت حوصله ی آموختن مدیتیشن را نداشتم . آنقدر می خواستم وارد ذهنش بشوم که به شدت تمرکز کرده بودم . باید می دانستم آنجا چه خبر است . بعد از چند لحظه ی کوتاه ، سرانجام تلاشم نتیجه داد .



من داخل ذهنش بودم .

VAMPIRE ACADEMY

فصل های جدید در

dragonageorigins.mihanblog.com